

تن یک زن*

نوشته ی رایونوسوکه آکوتاگوا

برگردان از انگلیسی: عزت گوشه گیر

در یک شب تابستان، هُرم هوای داغ و دَم کرده ، مردی چینی به نام "ینگ" را که در رختخوابش دراز کشیده بود، از خواب پراند. "ینگ" در حالی که روی شکم خوابیده بود و سرش را در دست هایش پنهان کرده بود و اوهام وحشی و رویاهای دور و دراز هوس انگیز فرو رفته بود، متوجه یک "کک" شد که به آرامی می چرید و از کناره ی لبه ی تختخواب بالا می رفت.

در روشنایی کم سوی چراغ، کک به آرامی به طرف بازوی همسرش که در کنار او خوابیده بود، به پیش می رفت و هلال نازک بال های در هم فرو رفته اش را همچون پشتی ای از خاک نقره ای رنگ با خود حمل می کرد. همسرش برهنه و بی دغدغه، به پهلو خوابیده بود رو به سوی او و در کمال آرامش در خواب نفس می کشید. ینگ در حالی که به چریدن تبتلانه ی کک نگاه می کرد، شگفت زده فکر کرد که حقیقتا دنیای این موجود کوچک چگونه دنیایی خواهد بود!

راهی را که یک کک در مدت یک ساعت می پیماید برای یک آدم دو یا سه قدم بیش نیست. «اگر من یک کک دنیا می آمدم، زندگیم چقدر کسالت بار می بود...»

همانطور که او بی هدفانه به چنین چیزهایی فکر می کرد، هشیاری اش اندک اندک در لایه های ابهام محو می شد. و بعد بدون آنکه خود بداند چرا، در ژرفنای گرداب یک جذب ی غریب که نه رویا بود نه واقعیت، فرو می رفت. و آنگاه، درست در لحظه ی بین خواب و بیداری بود که احساس کرد که با یک تکان، روحش آرام آرام در بدن آن کک فرو رفته است. و این درست در لحظاتی رخ داد که او داشت به آرامی روی رختخواب می چرید. و از میان لایه های بوی چرک و عرق عبور می کرد.

اما همه ی این ها آن چیزی نبود که او را گیج و متحیر می کرد، بلکه همین به تنهایی مسئله ای غامض و اسرار آمیز بود که او را شگفت زده می کرد.

در مسیرش، به کوهی فراخ برخورد. کوهی ایستاده و سرافراز. کوهی گرد و معلق همچون یک استالاکتیت، با یک قله ی بلند که در ماوراء دامنه ی نگاهش افراشته بود، و با شییبی نرم تا پایین گسترده شده بود تا روی تختخواب، جایی که او ایستاده بود.

پایگرد کوهستان، مجاور رختخواب، به گونه ی یک انار سرخ بود. آنقدر سرخ که گویی آتش در درونش پنهانی زبانه می کشید.

به جز این کوهپایه، تمامی کوهستان به نظر سفید می آمد. یک توده ی سفید فربه، از ماده ای نرم و لطیف و مطبوع... سطح وسیع کوهستان زیر شرابه های درخشان نور - یک نور زرد کهربائی آرامش بخش - به شکل یک هلال با یک زیبایی حیرت انگیز به طرف پهنه ی خط آسمان کشیده می شد. کوهستان سایه دار پوشیده از برف، برفی مایل به آبی، می درخشید زیر نور درخشان مهتاب ...

ینگ با نگاهی سرشار از تحسین، چشمهایش را به این کوهستان سرافراز زیبا دوخت. اما تحیر و ستایشش از این همه زیبایی به چه تبدیل شد وقتی در هشیاری دریافت که این کوهستان پرچذبه هیچ چیز نبوده است جز پستان های همسرش؟

او همانطور که به وسعت پستان های همسرش که حقیقتاً به کوهستانی مرمرین و افراشته شباهت داشتند نگاه می کرد، عشق، نفرت و هوس های عاشقانه اش را به کلی فراموش کرد.

گیج و مبهوت در ستایشی نامتناهی ایستاد بیحرکت همچون سنگ برای مدتی طولانی ... شگفت زده و نامقاوم در برابر شکوه اعجاب انگیز اینهمه زیبایی تن، بی توجه به بوی تند عرق تن.

او تا زمانیکه به یک کک تبدیل نشده بود، زیبایی تن همسرش را اینگونه تیز و هشیار درنیافته بود. این دریافت فقط محدود به درک زیبایی تن یک زن نمی شود. یک مرد با تمایل و تواضع هنرمندانه اش باید با شگفتی به هر چیزی خیره نگاه کند، آنگونه که کک نگاه کرده بود.

* این داستانک از کتاب Exotic Japanese Stories به فارسی ترجمه شده است. John McVitti مترجم انگلیسی زبان در توضیح این داستانک نوشته است: «هیچ ویژگی ژاپنی در این قصه نیست به جز اختصارش.» در این قصه به یک شپش اشاره می شود که مترجم آن را به یک کک تغییر داده است. این تغییر آزاد در ترجمه به دلیل حس اشمناز خواننده ی غربی است از استحاله ی انسان به شپش»

Yang *